

لکه ها

زوایا پیرزاد

خدایی که شکست خورد

يك سال بعد از آشنایي‌شان، مادر لیلا وقت معرفی علی به عمه‌ی لیلا که تازه از آمریکا آمده بود گفت علی‌آقا، نامزد لیلا جان .

*

پارچه‌فروش گفت ژرسه‌اش حرف نداره! به درد همه چي مي‌خوره. بلیز، دامن، لباس. لیلا گفت راستش نمیدونم. تو چي میگی رؤیا؟ آن طرف مغازه رؤیا باقی پارچه‌ها را زیر و رو می‌کرد. برگشت نگاهي به لیلا انداخت و نگاهي به ژرسه‌ي گلدار. گفت من میگم خوبه، بخر. بعد رو کرد به پارچه‌فروش. آقا، دو متر از این بلوزي کرشه برام بئر. لیلا دست کشید به ژرسه‌ي گلدار و به رؤیا نگاه کرد. تو که نمی‌خواستی پارچه بخري.

پارچه فروش متر فلزي را از زیر توپ ژرسه بیرون کشید و رفت طرف رؤیا. زرد یا قهوه‌يي؟ رؤیا دست کشید به کرشه‌ي زرد، بعد به کرشه‌ي قهوه‌يي. گفت زرد یا قهوه‌يي؟ گمونم - زرد! به دامن سرمه‌يي خوب میاد . لیلا گفت تو که دامن سرمه‌يي نداری . رؤیا به لیلا نگاه کرد. ها؟ راست میگی، ندارم. رو به پارچه‌فروش که متر فلزي را توي دست می‌چرخاند گفت آقا، دامني سرمه‌يي چي داری؟ پارچه‌فروش متر را برد طرف توپ‌هاي سرمه‌يي قفسه‌هاي بالا. بعد کرشه‌ي زرد را برید، تا کرد، پیچید لاي نیم ورق روزنامه، گذاشت جلو رؤیا و آمد طرف لیلا. لیلا دست‌هاش را کرد توي جیب و سر تکان داد. باید با مادرم بیام . پارچه‌فروش برگشت طرف رؤیا. رؤیا گفت نه، سرمه‌يي‌هاش همه‌ش بوره. باز سر می‌زنم. دست لیلا را کشید و از پارچه‌فروشی بیرون آمدند.

توي کوچه برلن ایستادند منتظر تاکسي. رؤیا به لیلا گفت کیفیتو بده این دست، زیشو بکش. بعد دست انداخت زیر بازوي لیلا وگفت خجالت براي چي؟ مادرت خوب کاری کرد. در تاکسي را باز کرد و گذاشت اول لیلا سوار شود . بالاخره يکي باید سيخي به علي مي‌زد. هيچ معني داره که - يکنفس حرف زد. لیلا از پنجره‌ي تاکسي بیرون را نگاه می‌کرد و ناخن شستش را می‌جوید. رؤیا سرش را برد جلو به راننده گفت لطفاً همین جا. وقت پیاده شدن به لیلا گفت امشب پشتشو می‌گیری. باشه؟ لیلا شستش را از ذهن درآورد. باشه .

*

از سینما که آمدند بیرون حمید به علی گفت باز دو ساعت از کار و زندگی
انداختی مون .
لیلا گفت فیلمش خیلی هم بد نبود.
علی پاکت خالی تخم‌های آفتابگردان را پرت کرد توی جوی آب. فیلم که مزخرف بود،
عوضش - سرش را برد دم گوش حمید و پچ پچ کرد. بعد زد زیر خنده.
لیلا خودش را زد به نشنیدن.
حمید گفت جون به جونت کنند آدم نمیشی. خدا حافظ، من باید برم شرکت
علی گفت شب چکاره‌ای؟ من و لیلا میریم پیتزایی. تو و رؤیا میان؟
حمید سرش را از پنجره‌ی تاکسی بیرون کرد و داد زد نه .
لیلا لبخند زد و دست انداخت زیر بازوی علی.

*

توی پیتزا فروشی نش خیابان مدیری لیلا با نی پلاستیکی نوشابه بازی می‌کرد.
مامان سراغ تو می‌گرفت.
علی تکه‌ای پیتزا گاز زد. چرا؟ میخواد باز مراسم معارفه راه بندازه؟ پیتزا را نیم جویده
قورت داد و ادای مادر لیلا را درآورد. علی آقا، نامزد لیلا جان. و خندید. لیلا نخندید.
علی در سس گوجه فرنگی را باز کرد. انگار تو هم بدت نیومد؟
لیلا آب دهانش را قورت داد. خب، چه عیبی داره؟
علی سس ریخت روی پیتزا. چي چه عیبی داره؟
که نامزد کنیم.
علی سس را گذاشت روی میز. چه فرقی داره؟
چي چه فرقی داره؟
که نامزد بکنیم یا نکنیم.
لیلا نفس بلندی کشید و زل زد به علی. اگه فرقی نداره پس بکنیم.
علی نی توی بطری را درآورد انداخت روی میز، نوشابه را برداشت، خورد، بطری را
گذاشت روی میز و گفت خب، بکنیم.
سرمیز دست چپ زنی به بچ‌اش گفت تو که پیتزا دوست داشتی.
سر میز دست راست مرد جوانی به در ورودی نگاه کرد.
دست‌های لیلا پرید جلو، خورد به بطری‌های نوشابه و سس گوجه فرنگی و
دست‌های علی را چسبید. تکه‌ی سوم پیتزا از دست علی افتاد روی شیشه‌ی سس

که دمر شده بود روی نمکدان که افتاده بود کنار بطری‌های سرنگون نوشابه. نوشابه روی رومیزی پلاستیکی راه افتاد و رسید به لبه‌ی میز. لیلا با چشم‌های پراشک به علی نگاه کرد. علی سرش را زیر انداخت. روی شلووار سفید علی لکه‌ی قهوه‌پی بزرگی داشت شکل می‌گرفت.

*

مادر لیلا لیوان شربت آلبالو را گذاشت جلو علی و برای سومین بار گفت و اوایل از گرما!
علی از جا بلند شد. لیلا چرا نمی‌اد؟ برم صداش کنم.
مادر لیلا چین‌های دامنش را صاف کرد و گفت تشریف داشته باشین علی آقا.
می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.
علی نشست.

*

جان وین دست‌ها آماده روی هفت تیرهای دو طرف کمریند، از وسط خیابان خاکی می‌گذشت و زیر چشمی دوروبر را می‌پایید.
حمید نشسته بود کنار رؤیا. زل زده بود به تلویزیون و تخمه می‌شکست.
رؤیا پاهاش را دراز کرده بود روی میز چهارگوش، جلو راحتی سه نفره. خیره به تلویزیون با تلفن حرف می‌زد. شکر خدا مادرت هست، و الا تا آخر عمر عین رُمی شنايدر نامزد آلن دلون می‌موندی.
توی خیابان خاکی هیچ کس نبود. جز چند تا اسب که به نرده‌ای بسته شده بودند. کنار نرده يك بشکه بود. پشت بشکه پسر بچه‌ای قایم شده بود و جان وین را می‌پایید.
حمید کاسه‌ی تخمه را گذاشت روی میز و پا شد. جلو پاهای دراز شده‌ی رؤیا ایستاد و زد به ساق پاش. رؤیا تکان نخورد.
جان وین از جلو بشکه گذشت. حالا پشتش به پسر بچه بود.
حمید از روی پاهای رؤیا پرید، رفت صدای تلویزیون را بلند کرد، برگشت نشست.
پسر بچه دستش را با هفت تیر اسباب بازی بلند کرد و داد زد دستا بالا!
رؤیا توی گوشه‌ی گفت ترس نداره. مادرت خیلی خوب کاری کرد. مردها رو مدام باید هل داد.
حمید زیر لبی گفت لعنت به گراهام یل.
رؤیا توی گوشه‌ی گفت چرا نمی‌فهمی؟ مهم خواستن یا نخواستن علی نیست. مهم

اینه که تو چي بخوای.

جان وین پسر بچه را نشانده بود روی پاهاش و داشت هفت تیر واقعی خودش را
نشانش میداد. زن جوانی با دامن بلند و کلاه لبه‌دار، سبدي را که در دست داشت
گذاشت زمین و دست پسر بچه را گرفت کشید. چند بار گفتم با غریبه‌ها حرف زن؟
جان وین ایستاد و کلاهش را برداشت.

رؤیا توي گوشي گفت باشه، حتماً. پس دوستي به چه درد ميخوره؟ خدا حافظ.

جان وین پشت سر زن داد زد خانوم! سیدتون جا موند!

حمید کاسه‌ي تخمه به دست بلند شد، صدای تلویزیون را کم کرد و غرُ زد شد توي
این خونه ما راحت يه فيلم تماشا كنيم؟
رؤیا جواب نداد.

زن جوان سببي از توي سبد درآورد، داد دست جان وین و لبخند زد. رؤیا پاها دراز روی
میز و خیره به تلویزیون لبخند مي‌زد.

*

توي ساندويچ فروشي خيابان فرشته، علي ادای مادرلیلا را درآورد. آگه بخاطر مسائل
مالیه، من و پدرش کمك مي‌کنیم. گاز بزرگی از ساندویچ زد. تکه‌اي برگ کاهو و
پوست گوجه فرنگي از گوشه‌ي لبش آویزان شد. مسأله‌ي مالي، هه!
لیلا کاغذ شمعي دور ساندويچش را ریز ریز مي‌کرد. پس چي؟
چي پس چي؟

پس چرا نميخوای عروسي كنيم؟

پوست گوجه فرنگي چسبید به سق علي و به سرفه افتاد. لیلا دستپاچه بطري
نوشابه را داد دستش. از شدت سرفه توي چشم‌هاي علي اشك جمع شد.

*

مرد بنگاهي گفت متراژش یاد نیست، اما عوضش جمع و جور و راحت. چشم‌انداز
قشنگي هم داره.

لیلا و علي از پنجره‌ي اتاق نشیمن بیرون را تماشا کردند. توي كوچه يك درخت چنار
بود. بنگاهي از توي اتاق خواب گفت گنجه به این جادار دیده بودید؟

لیلا دوید به اتاق خواب و سرش را کرد توي گنجه. علي آمد به اتاق خواب و از پنجره
نگاهي به بیرون انداخت. چشم‌انداز این اتاق خيلي قشنگه! لیلا سرش را بي‌هوا
چرخاند. پیشانی‌اش خورد به در گنجه. بنگاهي سرفه کرد. توي خرابه‌ي جلو پنجره‌ي
اتاق خواب دو تا سگ دنبال هم کرده بودند.

علي از حمام داد زد وانش چرا اين قدر كثيفه؟ ليلا و بنگاهي خم شدند نگاه كردند. بنگاهي دست كشييد به جداره ي وان. لکه ي رنگه. خانمي که قبلاً مستأجر اينجا بود نقاشي مي کرد. چيزي نيس، با وایتکس پاك ميشه. ليلا رو به علي گفت حتماً پاك ميشه. خودم پاكش مي کنم.

*

علي كاغذها را پخش کرده بود روي ميز جلو راحتي و با ماشين حساب جمع و تفریق مي کرد. ليلا وان را پر کرده بود از آب و وایتکس و خيره شده بود به لکه ها. علي با خودش گفت نشد.

ليلا چند بار زير لبي گفت نه، تمیز نمیشه. راهاب وان را باز کرد، در وایتکس را بست و دستکشهاي لاستيكي را درآورد. آمد به اتاق نشيمن .

علي گفت نميخونه.

ليلا گفت چي؟

علي جواب نداد.

ليلا گفت نميريم؟

علي سرش را بلند کرد زل زد به ليلا. ليلا دستکشها را گذاشت توي ظرفشويي آشپزخانه که با يك پيشخوان از اتاق نشيمن جدا مي شد. شام منزل حميد و رؤيا. يادت رفت؟

علي ماشين حساب را خاموش کرد.

ليلا با عجله گفت ولي اگه هنوز کاري داري —

علي کنش را از روي دسته ي راحتي برداشت. حوصله ندارم. فردا توي شرکت تمومش مي کنم.

ليلا پا به پا شد. پس اضافه کاري —

علي کنش را پوشيد. نترس، بي اضافه کاري هم پول وایتکس تو در مياد. خنديد. يقه ي کنش تا شده بود.

ليلا به شلوار علي نگاه کرد. شلوار خاکستري تو از خشك شويي گرفتم.

علي به شلوارش نگاه کرد. همين چه عيبي داره؟

ته مانده ي آب وان هو كشييد رفت توي فاضلاب.

*

اتاق نشيمن حميد و رؤيا پر از گل مصنوعي بود. كاغذي، پارچه يي، شمعي. باقيمانده نمايشگاهي که رؤيا بعد از تمام کردن دوره ي گل سازي ترتيب داده بود.

حمید و علی از خاطرات دبیرستان البرز می‌گفتند.
چه حافظه‌ای! بعد بیست سال تا گفتم آقای مجتهدی حتماً اسم من خاطرتون
نیست گفت «چطور ممکنه علی بی‌غم همیشه عاشق فراموشم بشه.»
حمید خندید. خودش اسمو روت گذاشت. سال چندم بودیم؟ سر امتحانا پشت هم
ورقه سفید دادی. عوض درس مدام شعر عاشقونه میخوندی.
علی چوب کبریت را از لای دندان درآورد و قاه قاه خندید.
توی آشپزخانه لیلا سالاد هم می‌زد. با وایتکس هم پاک نشد. علی هر بار حموم
میکنه کلی غر میزنه.
رؤیا خورش فسنجان را ملاقه ملاقه می‌ریخت توی کاسه‌ی چینی. علی از کی تا حالا
وسواسی شده؟

*

مادر لیلا سبزی خرد می‌کرد، لیلا پشت داده بود به پنجره‌ی آشپزخانه. از حیاط صدای
آب‌پاشی می‌آمد.
مادر لیلا گفت خدا عمرش بده. با این همه گرفتاری که داره ده کیلو سبزی برام پاک
کرد.
لیلا رفت طرف قفسه‌ی آشپزخانه، از توی سینی کنار سماور استکان دمر شده‌ای
برداشت. چای بریزم؟
تق تق کارد روی تخته‌ی سبزی قطع شد. چه سیسمونی مفصلی هم تهیه میبینه.
لیلا استکان چای به دست، تکیه داد به قفسه‌ی آشپزخانه.
تق تق شروع شد. وسایل اتاق خواب و لباس و پتو و خلاصه همه چی رو آبی خریده.
دخترش سونوگرافی کرده گفتند بچه پسره.
لیلا کتابی را که روی قفسه‌ی آشپزخانه بود برداشت: علوم تجربی سال اول
راهنمایی. ورق زد. این مال کیه؟
مادر لیلا سرش را بلند کرد. آخی! حتماً مال پسرشه. طفلك جا گذاشته. از همه چی
دوازده تا، ملافه و روبالشی و زیرپرهنی و پیشبند.
لیلا خواند حلال‌هایی برای لك‌های معمولی: سبزی با صابون و الكل، ید با
تیوسولفات سدیم، آدامس با تترا کلرید کربن —
از حیاط هنوز صدای آب‌پاشی می‌آمد.
لیلا گفت کاغذ مداد کجا داری؟
مادر لیلا سبزی‌های خرد شده را کیسه کیسه می‌کرد. توی کشوی دست چپ.
دستت درد نکنه، چند تا «آش» بنویس چند تا «کوکو» بذارم توی سبزی‌ها. حواس که

ندارم، قاطي مي‌کنم.
ليلا نوشت رنگ با تينر.
مادر ليلا نگاهش کرد. من کي بايد سيسموني درست کنم؟
ليلا رفت طرف پنجره. بابام روزي چند دفعه باغچه آب ميده؟

*

ليلا به خواربارفروش گفت تينر داريد؟
خواربارفروش گفت تينل؟ رنگ فروشا تينل دارن، خانوم.

*

ليلا توي مغازه‌ي رنگ فروشي منتظر ماند تا نوبتش شد.
با رنگ فروش احوال‌پرسی کرد. بعد گفت با تينر هم پاك نشد.
رنگ فروش گفت پس لك رنگ نيست. هر چه هست، چاره‌اش جوهر نمكه. فقط
خيلى مواظب باشين رو دست و بالتون نريزه. دستمالي، حوله‌اي، چيزي بگيرين جلو
دماغ و دهن‌تون. بوش خيلى تنده.
ليلا يادش رفت دستمالي، حوله‌اي، چيزي بگيرد جلو صورتش. جوهر نمك روي
لكه‌هاي وان چند باري فش کرد و ساكت شد. ليلا باورش نشد. سرش را برد جلو نگاه
کرد. اثری از لكه‌ها نمانده بود. از خوشحالي جيغ زد، بعد به سرفه افتاد.

*

مادر ليلا خودش را توي يکي از راحتی‌هاي باريك دسته فلزي جا داد. يعني كه چي
با کارگزيني دعواش شده؟
ليلا پتو پهن کرده بود روي پيشخوان آشپزخانه و پيران سفيدي را اتو مي‌زد. از
حقوقش كم کردند. براي غيبت‌هاش.
مادر ليلا توي راحتی تنگ جابه‌جا شد. خُب معلومه. آقا تا لنگ ظهر خوابه، توقع
اضافه حقوق داره؟
فشار دست ليلا روي دسته‌ي اتو بيشرت شد.
دسته‌هاي راحتی از دو طرف پهلوهاي مادر ليلا را فشار مي‌داد. حالا چه خيالي داره؟
هيچ دنبال كار هست؟
ليلا اتو را ايستاند روي قفسه. پيرهن را گرفت رو به نور و گفت لك چي بوده پاك
نشده؟
مادر ليلا يك وري نشست. ميدونستم.

لیلا زیر لب گفت قرمه سبزیه.
مادر لیلا سعی کرد از روی راحتی بلند شود. از همون اول میدونستم.
لیلا پیراهن را آورد پایین. پریشب ریخت روش.
مادر لیلا از روی راحتی بلند شد. حالا مگه به این زودی کار پیدا میشه؟
لیلا گفت باید بخیسونم توی وایتکس.
مادر لیلا کیفش را باز کرد. بابات داد. گفت اگه خواستی چیزی بخری —
لیلا گفت شاید هم آب ژاول.
علی برای خودش پلو کشید توی بشقاب. قاشق را کرد توی کاسه‌ی خورش و دور
گرداند. این قیمه‌س یا خورش لپه پیاز داغ؟
لیلا سرش پایین بود. گوشتو نصف کردم فردا باش کتلت درست کنم.
علی قاشقش را پرت کرد توی کاسه‌ی خورش. چند تا لپه پرید بیرون. حالا ما دو ماه
بیکار شدیم کارمون کشید به گدایی؟
لیلا لپه‌ها را یکی یکی از روی رومیزی جمع کرد.

*

لیلا رومیزی به دست وارد خشک‌شویی سرکوجه شد. قیمه‌س. پاک میشه؟
مرد چشم زاغ پشت پیشخوان رومیزی را وارسای کرد. چي بهش زدين؟
لیلا گفت اول نمک، بعد آب ژاول، بعد وایتکس، بعد بنزین.
مرد چشم زاغ سرش را بلند کرد، به لیلا نگاه کرد و لبخند پت و پهنی زد. ماشاءالله
خودتون که استادین.

*

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را گرفت دستش و رو به
بقیه گفت امشب کار پیدا کردن علی رو جشن می‌گیریم. بیکار شدنشو هم که حتماً
یکی دو ماه دیگه‌س همگی ساندویچ مهمون من.
علی خندید. لیلا سعی کرد لبخند بزند.
رؤیا به حمید گفت زبونتو گاز بگیر. بعد رو کرد به علی. قول بده به این یکی
بچسبی.

علی یک دست پیتزا و یک دست نوشابه چرخید به چپ، بعد به راست. قول میدم.
فقط بگو به کدوم یکی؟

دختری از جمع میز دست چپ سرش را گرداند طرف علی. زن جوانی که سر میز
دست راست تنها نشسته بود به ساعتش نگاه کرد. حمید با دهان پر زد زیر خنده .

تکه‌ای پیتزا از دهنش پرید بیرون افتاد روی آستین رؤیا. لایلا نمکدان را برداشت و دست
رؤیا را کشید جلو.
رؤیا گفت چکار می‌کنی؟
لایلا روی آستین رؤیا نمک پاشید. یهجایی خوندم رو لك چربی باید فوری نمک بریزی.

*

لایلا به علی گفت شب جمعه بگیم حمید و رؤیا بیان پیشمون؟
علی کتاب می‌خواند.
لایلا گفت باقالی پلو درست می‌کنم با کشك بادمجون.
علی کتاب را ورق زد.
لایلا چشمش افتاد به چوب پرده‌ی اتاق. چند تا از قلاب‌های پرده درآمده بود. فکر کرد
یادم باشه فردا درستش کنم. به علی نگاه کرد. دو جور غذا کم نیست؟
علی کتاب را بست و پا شد. شال گردن پشمی قرمز را از روی دسته‌ی راحتی
برداشت.

لایلا پرسید زود برمی‌گردی؟
علی چوب کبریتی کرد توی دهن. برمی‌گردم.
درآپارتمان که بسته شد، لایلا کتاب را برداشت و باز کرد. خواند: عاشقانه‌ای برای
سرو. فکر کرد چه قشنگ.

*

جلو دانشگاه شلوغ بود. لایلا به کتاب‌فروش گفت کتاب شعر می‌خواستم.
جوان کتاب‌فروش از پشت عینک مستطیل بزرگ به لایلا نگاه کرد. لایلا گفت شعر
عاشقانه.

کتاب‌فروش عینکش را برداشت و لبخند زد.
لایلا سرخ شد. هدیه‌ست.
کتاب فروش لبخند کجی زد.
لایلا گفت برای سالگرد ازدواجم.
کتاب فروش ردیف کتاب‌های شعر را نشان داد.

*

پیرمرد دست فروش ده بیست جلد کتاب کهنه چیده بود کنار پیاده‌رو .
پای لایلا خورد به یکی از کتاب‌ها. کتاب باز شد. لایلا گفت ببخشین. خم شد کتاب را
ببندد. وسط صفحه‌ی باز شده خواند: آرد سیب‌زمینی را گرم کرده روی لك خامه

بپاشید — کتاب را بست و روی جلد را نگاه کرد : راهنمای لکه‌گیری. تألیف بانو ح.م.
تاریخ چاپ : يك هزار و سیصد و بیست شمسی.
لیلا سر بلند کرد. دست فروش خیلی پیر بود.

*

لیلا گردگیری می‌کرد که تلفن زنگ زند. بله؟
علی هست؟
لیلا دستمال نمدار را کشید روی تلفن. نخیر. شما؟
شما خواهرش هستین؟
لیلا دستمال نمدار را کشید دو طرف تلفن. نخیر. شما؟
آن طرف سیم جواب نداد.
لیلا دستمال راتوی دستش مچاله کرد. شما؟
آن طرف سیم گوشی را گذاشت.
لیلا هم گوشی را گذاشت. دستمال نمدار را کشید روی گوشی. به تلفن نگاه کرد.
انگشتش را کرد توی دستمال و از سفر شماره‌گیر شروع کرد به تمیز کردن سوراخ
شماره‌ها. به يك که رسید زد زیر گریه.

*

رؤیا جعبه‌ی دستمال کاغذی را از این طرف میز آشپزخانه سُراند طرف لیلا که رو به
روش نشسته بود.
لیلا با دستمال کاغذی مچاله هر دو چشمش را خشک کرد، دماغش را بالا کشید و
گفت دستمال دارم.
رؤیا دست زیر چانه به لیلا نگاه می‌کرد. این جور که تو شروع کردی یه جعبه هم کمه.
لیلا از نو زد زیر گریه.
رؤیا پا شد چای ریخت. يك فنجان گذاشت جلو لیلا، يك فنجان جلو خودش. نشست.
با گریه که کار درست نمیشه.
لیلا وسط گریه گفت میگی چیکار کنم؟
رؤیا از جیب لباس خانگی گشادش لاک ناخنی درآورد. عیب نداره من لاک بزنم؟ لیلا
سرش را تکان داد.
رؤیا شیشه‌ی لاک را تکان داد. قهر کن برو خونه‌ی مامانت اینا.
لیلا دستمال کاغذی خیس را کرد توی آستینش. خب، بعد چی؟
رؤیا با درلاک ور می‌رفت. این چرا وا نمیشه؟

لیلا دستش را برد طرف جعبه‌ی دستمال کاغذی. پنج شش تا دستمال با هم درآمد. مادرم بفهمه میگه: <من از اول میدونستم.>

رؤیا زور زد در لاک را باز کند. پس بمون جواب تلفن دوست دخترهای آقا رو بده. لیلا دستمال‌های کاغذی را کُپه گذاشت روی صورتش و باز زد زیر گریه. رؤیا گفت لابد کم کم خونه هم میارنشون. و شیشه‌ی لاک به دست پا شد. لیلا به هق هق افتاد.

رؤیا شیشه‌ی لاک را گرفت زیر شیر آب گرم. پس لااقل باهاش حرف بزنی. بگو قضیه رو فهمیدی. بگو خیه پسته. بگو اگه یه دفعه دیگه —

لیلا کُپه‌ی دستمال را از روی صورتش برداشت. اگه یه دفعه دیگه چی؟ رؤیا گفت وا شد!

لیلا ناخن شستش را جوید.

رؤیا شست چپش را لاک زد. نگاهی به ناخن نارنجی انداخت و گفت ما رو باش فکر کردیم عروسی کنین آدم میشه.

لیلا فنجان چای را توی نعلبکی چرخاند. با همه چیزش ساختم. رؤیا شست راستش را هم نارنجی کرد. اشتباهت همین بود.

لیلا دماغش را بالا کشید. دو سال تموم.

رؤیا شیشه‌ی لاک را گذاشت روی میز. چند روزی که خونه‌ی بابات موندی به غلط کردن میفته. آرنج‌هاش را گذاشت روی میز، انگشت‌هاش را از هم باز کرد و فوت کرد به ناخن‌هاش. لیلا دستمال کاغذیها را ریز ریز می‌کرد.

رؤیا فنجان چای را دو انگشتی برداشت. نفهمیدی طرف کی بود؟ لیلا ریزه‌های دستمال کاغذی را روی میز کود کرد. چرا، تو هم می‌شناسیش.

بالا تنه‌ی رؤیا پرید جلو. کی؟ آرنجش خورد به فنجان چای و فنجان افتاد روی شیشه‌ی لاک و لاک دمر شد. چای و لاک ناخن ریخت روی لباس خانه‌اش. داد زد

وااااا!

لیلا از جا جست. نترس، الان پاکش می‌کنم.

چند دقیقه بعد جای لک یک دایره‌ی خیس بود.

*

لیلا نشسته بود روی راحتی دسته فلزی. علی دست توی جیب شلوار، پشت به لیلا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون توی کوچه سگی زیر درخت چنار خواب بود. لیلا دستمال کاغذی را توی دست مچاله کرد. قول میدی؟

علی به سگ نگاه کرد که بیدار شده بود. از پنجره دور شد و خمیازه کشید. آره. زیر

درخت چنار سگ خودش را کش و قوس داد.

*

رؤیا گفت تو چه ساده‌ای که باور کردی.
لیلا پالتوی رؤیا را داد دستش. بیا، دیدی تمیز شد؟
رؤیا پالتو را گرفت. برد عقب و نگاهش کرد، آورد جلو و نگاهش کرد. بعد به لیلا نگاه کرد. گفت جادو جنبل بلد شدی؟
لیلا در خانه را بست. رفت جلو پنجره ایستاد درخت چنار توی کوچه را تماشا کرد.
نفس بلندی کشید و لبخند زد.

*

لیلا نشسته بود روی راحتی دسته فلزی. می‌خواند برای پاک کردن لك خون — تلفن زنگ زد.

لیلا به تلفن نگاه کرد و ناخن شستش را جوید. تلفن زنگ می‌زد.
کتاب را بست گذاشت روی میز. تلفن زنگ می‌زد.
لیلا شستش را از دهن درآورد و پا شد. بله؟ سلام، خوبی؟ حمید از اصفهان برگشت؟ کدوم دختر خاله‌ات؟ گفتی آب انار روی ابریشم؟ صبر کن.
کتاب بانو ح.م. را ورق زد. بعد یادداشت‌های خودش را که لای کتاب گذاشته بود زیر و رو کرد. خب، بنویس —

تمام که شد گفت به حمید سلام برسون. به دختر خاله‌ات هم بگو بعد از این با لباس ابریشمی هوس آب انار نکنه - آره، مگه با لکه‌گیری مشهور بشم - حالش بد نیست.
چند روزه بزمن به تخته دعوا نکردیم. باشه - خداحافظ.

برگشت نشست روی راحتی و خواند برای پاک کردن لك خون از البسه‌ی الوان، آب و نشاسته را خمیر نموده روی لك قرار داده بگذارید خشك شود، آنگاه با آب داغ و آمونیاك بشوید و بعد — لیلا سرش را تکان داد. گوشه‌ی تکه کاغذی نوشت : روی لکه‌ی خون نباید آب گرم ریخت. بعد یادداشت را تا کرد گذاشت لای کتاب.
روزنامه پهن کرده بودند کف زمین و باقالی پاک می‌کردند.

رؤیا گفت جدی میگم، پیدا کردن شاگرد ازمن، درس دادن از تو.
لیلا گفت حرفا می‌زنی. کی پول می‌ده بیاد کلاس لکه‌گیری؟
رؤیا دست کرد از توی کیسه‌ی پلاستیکی مشتت باقالی برداشت. همونایی که میزن کلاس سبزی‌آرایی، تزیین سفره‌ی عقد، چه میدونم، صد جور از این کلاسها.
لیلا پای خواب رفته‌اش را دراز کرد. اقلآ اونا اسمشون پرآب و تابه؛ قشنگه. کلاس

لکه‌گیری اُملي نیست؟

به این شل و ولي که تو می‌گي، آئن دلون هم اُمليه.
لیلا به زحمت پا شد، پایش را مالید و رفت طرف پنجره.
رؤیا باقالي درشت را قاچ داد و گفت باید به اسم دهن پُرن پیدا کنیم، مثلاً —
دو تا سگ دور درخت چنار توي کوچه عقب هم کرده بودند. لیلا با خودش گفت باز دیر
کرد.
رؤیا گفت فهمیدم! کلاس لکه‌گیری چینی! وای! کرم سبز گنده را پرت کرد وسط
باقالي‌ها.

*

علي پا شد. پالتویش را از روي دسته‌ي راحتی برداشت و داد زد کي بود عين سقز
چسبید ته کفش که نامزد کنیم؟ کي مغز جوید که عروسي کنیم؟ کي شعار مي‌داد
هیچ کي حق نداره اون یکی رو عوض کنه؟ پالتو را پوشید. همینه که هست!

*

لیلا زیر لحاف تکیه داده بود به بالش و مقدمه‌ي کتاب بانو ح.م. را می‌خواند. زن بیهوده
وظایف خود را بیرون از محیط خانه و خانواده جستجو میکند، زیرا اگر برآستي
وظیفه‌شناس باشد میتواند بزرگترین وظایف ملي و نوعي و انسانی خویش را در
محیط پاک و مقدس خانه انجام دهد. زن وظیفه‌شناس مانند مشعلی فروزان پیوسته
در قلب خانواده می‌درخشد و پیرامون خویش را از نور صفا و پاکی و صمیمیت روشن
میسازد —

لیلا به ساعت روي پاتختي نگاه کرد، خمیازه کشید و برگشت به مقدمه. مرد هر
بامداد از خانه بیرون میرود و تا شام تاريک با مشکلات گوناگون و فراواني روبه‌رو شده
مبارزه میکند. شب هنگام که به خانه باز میگردد حاصل دسترنج روزانه را تسلیم
همسر خود مینماید. زن است که در این موقع باید هنر و مهارت خود را نشان داده از
آنچه شوهرش به دست او می‌سپارد هزینه‌هاي روزمره را تأمین نموده قسمتي را هم
برای روز مبادا اندوخته و ذخیره سازد —

لیلا کتاب را گذاشت روي لحاف و گوش تیز کرد. فکر کرد صدای کلید بود؟ بعد با
خودش گفت همسایه بغلي. باز کتاب را برداشت. — شاید بانوان بر نویسنده ایراد
کنند که درآمد این روزها تکافوي هزینه‌هاي هر روز را هم نمیدهد چه رسد که از آن
مقداري هم ذخیره کنیم. پس اجازه بدهید عرض کنم که نگارنده که خود همسر مردی
فداکار و با ایمان و صاحب دو فرزند دلبند است، در اثر تجربه‌هاي سالیان متمادي به

این نتیجه رسیده است که میتوان با طرقي بس ساده در هزینه‌های زندگی صرفه‌جویی کرد. آیا هرگز لباس کرپ دوشین گران قیمتی را که همسرتان با عرق جبین برایتان ابتیاع کرده، تنها به این دلیل که لك کرم دومان یا خورش فسنگان بر آن افتاده از ردیف لباسهای گنجه خارج کرده به خدمتکار خویش بخشیده‌بید؟

لیلا خوابش گرفته بود. دوباره به ساعت روی پاتختی نگاه کرد. بعد عکس بانو ح.م. را که زیر مقدمه چاپ شده بود تماشا کرد. زن جوانی با ابروهای باریک، تقریباً وسط پیشانی که حالتی تعجب زده به قیافه‌اش می‌داد. رنگ موها مشخص نبود. احتمالاً خرمایی. با فرق از وسط باز شده و فر شش ماهه. لب‌ها غنچه بود. لیلا فکر کرد خط لب کشیده .

کتاب را گذاشت روی پاتختی. چراغ خواب را خاموش کرد. بالش را کشید زیر سرش و فکر کرد نیامد.

خواب می‌دید با مادرش و علی نشسته‌اند توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری. مادر لباس کرپ دوشین صورتی پوشیده و فر شش ماهه دارد. علی پلو خورش قیمه می‌خورد. مادر به کرم دومان جلوش نگاه می‌کند. خرمگسی دور میز می‌چرخد. اول آرام، بعد تند و تندتر. بال چپ خرمگس می‌گیرد به کاسه قیمه و خورش می‌ریزد روی شلوار علی. لیلا می‌خندد. بال راست خرمگس کرم دومان را برمی‌گرداند روی لباس صورتی مادر. لیلا می‌خندد. از خواب که پرید هنوز می‌خندید.

*

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را بالا برد. به سلامتی همه‌ی لکه‌های دنیا!

رؤیا خندید. علی پیتزا گاز زد. پیشخدمت که صورت حساب آورد، لیلا دست دراز کرد.

*

لیلا گفت این که نشد زندگی، باید تکلیفمو روشن کنی. رؤیا سفارش کرده بود داد بزنی! ولی لیلا داد نزد.

علی صندلی را عقب زد و پا شد، کاسه‌ی آش رشته را از روی میز ناهارخوری برداشت، چند لحظه زل زد به لیلا. بعد کاسه را برگرداند روی رومیزی. تکلیفت روشن شد؟ ببینم این یکی رو چه جوری پاک می‌کنی.

لیلا به کود رشته و نخود و لوبیا و سبزی روی رومیزی کتان زرد نگاه کرد.

علی کتب و بارانی‌اش را برداشت. لیلا از جا تکان نخورد. صدای به هم خوردن در آپارتمان که آمد نفس بلندی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. پای درخت چنار

سگي پارس مي‌کرد. بالاي درخت گربه‌اي سر و صورتش را مي‌ليسيد.

*

رؤيا دست‌هاش را قلاب کرده بود پشت سر و دراز کشيده بود روي تختخواب. هشت نفر ديگه هم اسم‌نويسي کردم. فکر کردم توي آپارتمان جديدت جا بيشتري داريم، ميتونيم دو تا کلاس اضافه کنيم. ليلا لباس‌هاش را تڪ تڪ از گنجه درمي‌آورد، تا مي‌کرد مي‌گذاشت توي چمدان باز روي زمين.

رؤيا چهار زانو نشست. فردا بايد برم تخته سياه و سندلي بخرم. ليلا دامن گلدار زردي را از چوب رختي درآورد، تا کرد گذاشت توي چمدان. رؤيا نشست لبي تخت. پارچه هم بايد بخريم. گفتي كتون و ابريشم و ديگه چي؟ ليلا يقه‌ي كت مردانه را روي چوب رختي صاف کرد. بعد لباس راه راه سفيد و سياهي را تا کرد گذاشت توي چمدان.

رؤيا پا شد ايستاد و به ليلا نگاه کرد. باز که ماتم گرفتي؟ ليلا سرش را کرد توي گنجه. طرف راست لباس‌هاي علي بود، طرف چپ چوب‌رختي‌هاي خالي. سرش را بيرون آورد. در گنجه را بست. خم شد در چمدان رابست. از پنجره به بيرون نگاه کرد. توي خرابه سگي ايستاده بود کنار توله‌هاش و به سگي چند قدم آن طرف‌تر پارس مي‌کرد.

رؤيا گفت حاضري؟

ليلا گفت حاضرم.

خدائي که شکست خورد